

مجموعه روضه های شب های محرم،

شب های بی قراری

تهیه و تنظیم: حجت الاسلام هادی فلاح همدانی

www.t-pasokhgoo.ir

"السَّلَامُ عَلَى الْحُسَيْنِ وَ عَلَى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ وَ عَلَى أَوْلَادِ الْحُسَيْنِ عَلَى أَصْحَابِ الْحُسَيْنِ"

سلام بر ستاره‌های سوخته بر اندام دشت!

سلام بر بدن‌های چاک چاک!

سلام بر خورشیدهای بر نيزه!

سلام بر مظلوميت بر خاک مانده.

سلام بر اربعين!

سلام بر لحظه‌های غريب وصال!

سلام بر لحظه‌ای که تو را از عطر خوش بهشتی‌ات باز شناختم!

سلام بر پيراهنی که بوی غربت مادر را می‌دهد!

سلام بر اجساد مطهري که غريب، بر خاک رها شدند!

سلام بر حنجره خشک و تشنه علی اصغر!

سلام بر خيمه‌های سوخته، بر بدن‌های جدا شده از سر، معصوميت خاکستر شده، سلام بر تو برادر!

فهرست

- 4 روضه شب اول محرم - مصیبت مسلم بن عقیل
- 5 روضه شب دوم محرم - ورود کاروان عشق به کربلا
- 9 روضه شب چهارم محرم - مصیبت فرزندان و برادران زینب (س)
- 11 روضه شب پنجم محرم - مصیبت عبدالله بن حسن (ع)
- 12 روضه شب ششم محرم - مصیبت قاسم (س)
- 16 روضه شب هشتم محرم - مصیبت علی اکبر (ع)
- 18 روضه شب نهم محرم - مصیبت ساقی لب تشنگان
- 21 روضه شب عاشورا - ذکر مصائب امام حسین (ع)
- 26 روضه شب یازدهم محرم - شام غریبان
- 31 روضه شب دوازدهم محرم / مصیبت امام زین العابدین (ع)

روضه شب اول محرم - مصیبت مسلم بن عقیل

جناب «مسلم» فرزند «عقیل بن ابی طالب» از بزرگان بنی هاشم و پسرعموی حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود.

امام حسین (ع) از مدینه خارج شده و در مکه بود که نامه‌های مردم کوفه و دعوت از ایشان بسیار زیاد شد. آخرین نامه که به امام رسید و تعداد نامه‌ها به هزاران درخواست بالغ شد، امام بین رکن و مقام دو رکعت نماز گزارد و از خداوند متعال طلب خیر کرد. سپس مسلم را خواست و پاسخ کوفیان را نوشت و در آن آورد: «سخن شما این است که: "امامی نداریم، به سویی ما بیا شاید خدا به سبب تو ما را هدایت و متحد کند". من، مسلم بن عقیل برادر و پسر عموی خود را که مورد اطمینان من است به سویی شما فرستادم، پس اگر برای من نوشت که رأی خردمندان و اهل فضل و مشورت شما همان است که در نامه هایتان خواندم بزودی نزد شما خواهیم آمد...»

مسلم در نیمه رمضان از مکه خارج شد و به مدینه آمد. در مسجد پیامبر 6 نماز خواند و با خانواده خود وداع کرد و با چند راهنما و همراه به سوی کوفه رفت. شرایط این سفر بسیار سخت بود و مسلم و همراهان راه را گم کردند و دو راهنما از تشنگی جان باختند. تا اینکه مسلم سرانجام در روز پنجم شوال به کوفه رسید.

مردم کوفه دسته دسته نزد مسلم جمع شدند و چون نامه حضرت (ع) را بر آنان خواند گریستند. سپس 18000 نفر از اهل کوفه با مسلم بیعت کردند. در نتیجه او نیز نامه‌ای به امام (ع) نوشت و بیعت این تعداد را خبر داد و ایشان را به حرکت به سوی کوفه ترغیب نمود.

هنگامی که خبر این بیعت به «یزید بن معاویه» رسید، وی «عبیدالله بن زیاد» را که حاکم بصره بود مأمور کرد تا حکومت کوفه را نیز عهده‌دار گردد. عبیدالله با حيله به شهر وارد شد و حکومت را در دست گرفت و مردم را تهدید کرد. سپس «هانی بن عروه» که از بزرگان کوفه بود و مسلم بن عقیل در منزل او پناه گرفته بود را زندانی و شکنجه نمود.

مسلم هنگامی که خبر شکنجه شدن هانی را شنید از کوفیان خواست که به یاریش بشتابند. مردم به او پیوستند و مسجد و بازار و اطراف قصر پر از جمعیت شد؛ در حالیکه یاران عبیدالله بیش از پنجاه نفر نبودند.

عبیدالله چند نفر را بین قبایل مختلف کوفه فرستاد تا آنها را تهدید و تطمیع کنند و عده‌ای از اشراف که در قصر او بودند را مأمور نمود که از بام‌های دارالاماره مردمی که قصر را محاصره کرده بودند بترسانند یا فریب دهند.

اهل کوفه هنگامی که سخن رؤسا و اشراف خود را شنیدند سست شدند. کم‌کم نجوای خناسان زیاد شد که هر يك به دیگری می‌گفت: «برگردیم، دیگران هستند و کفایت می‌کنند!!»

اندک اندک جمعیت از پیرامون مسلم پراکنده شد و تنها حدود 3 نفر در مسجد برای یاری او باقی ماندند. مسلم که با این پیمان شکنی روبرو شد به همراه آن 30 نفر به سوی «ابواب کنده» حرکت کرد. هنگامی که به آنجا رسید تنها 10 نفر همراه وی باقی مانده بودند و چون از آن منطقه عبور کرد هیچکس همراه او نبود.

مسلم غریبانه به این سو و آن سو نگاه کرد ولی حتی کسی نبود که وی را راهنمایی کند و یا در خانه‌اش او را پنهان نماید. سفیر حسین سرگردان در کوچه‌های تاریک کوفه راه می‌رفت و نمی‌دانست کجا برود.

تا اینکه به خانه‌ای رسید که پیرزنی بر در آن ایستاده بود. نام این زن «طوعه» بود و منتظر فرزندش بود که به همراه مردم از خانه بیرون رفته بود. مسلم بر زن سلام کرد و از او آب خواست. طوعه به او آب داد و به داخل خانه رفت. دوباره که بیرون آمد مسلم را دید که بر در منزل نشسته است. گفت: «ای بنده خدا اگر آب نوشیدی نزد خانواده خود رو». مسلم خاموش ماند. زن، دوباره و سه‌باره سخن خود را تکرار کرد. مسلم برخاست و گفت: «من در این شهر خانه و خانواده‌ای ندارم. من مسلم بن عقیل ام. این قوم به من دروغ گفتند و مرا فریب دادند و از مامن خود بیرون آوردند». پیرزن، مسلم را به داخل خانه برد؛ فرشی برایش گسترد و طعامی فراهم نمود. اما مسلم شام نخورد و خوابید و در عالم رؤیا عموی خود «امیرالمؤمنین علی (ع)» را دید که به وی گفت: «بشتاب که تو فردا نزد ما خواهی بود.»

از سوی دیگر، عیبالله که پراکنده شدن مردم را دید جرأت پیدا کرد از قصر خارج شد و به مسجد آمد و برای پیدا کردن مسلم هزار دینار جایزه تعیین کرد.

فرزند طوعه که به خانه برگشت از وجود مسلم در منزل با خبر شد و با طلوع فجر خبر را به دشمنان رساند. عیبالله گروهی متشکل از ده‌ها سپاهی را برای دستگیری او فرستاد.

مسلم مشغول عبادت بود که لشکریان به منزل طوعه رسیدند. هنگامی که وی صدای شیبه اسبان را شنید دعای خود را به شتاب تمام کرد و زره پوشید و به مقابله با لشکر به بیرون شتافت؛ میدا که خانه پیرزن را بسوزانند.

مسلم که مردی جنگاور بود تعداد زیادی از نامردان کوفی را کشت. آنان دسته‌جمعی بر او حمله کردند و از بام‌ها نیز سنگ بر او می‌زدند تا سرانجام بر اثر شدت جراحات و تشنگی و نیزه‌ای که از پشت بر او فرود آمد بر زمین افتاد و اسیر شد.

(برخی از منابع نیز نقل کرده‌اند که وقتی دیدند نمی‌توانند آن جناب را دستگیر کنند با نیرنگ به وی امان دروغین دادند و از این طریق ایشان را به دارالحکومه بردند).

مسلم بن عقیل هنگامی که دریند شد گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و شروع به گریه کرد. یکی از لشکریان از گریستن ایشان — با آنهمه جنگاوری — تعجب کرد و از سبب آن پرسید. مسلم گفت: "به خدا سوگند که از کشته شدن باک ندارم و برای خود گریه نمی‌کنم؛ من برای خاندان پیامبر که به اینجا می‌آیند و برای حسین و آل او گریه می‌کنم".

مسلم را به دستور عیبالله بر بام قصر دارالاماره بردند، در حالی که تسبیح خداوند می‌گفت و استغفار می‌کرد.

من انتظار می‌کشم اما نمی‌کش

غیر از طناب دار، کسی انتظار من

هم خود به روی بامم و هم آفتاب عمر

ای باغبان! بیا که خزان شد بهار من

سپس او را گردن زدند و ابتدا سرش و بعد بدنش را از بام به زیر افکندند تا مردم ببینند و آنگاه بدن مبارکش را در انتظار پیمان‌شکنان کوفه آویزان کردند.

من از فراز بام کنم جان نثار تو

کوفی ز بام، سنگ نماید نثار من

هانی را نیز که پیر مردی 89 ساله بود را به بازار کوفه بردند و با وضعی دلخراش کشتند و به دار آویختند در حالی که یاران خود را صدا می‌کرد و هیچکس به یاری او برنخواست.

آنگاه ابن زیاد سرهای مبارک هانی و مسلم را به شام نزد یزید فرستاد. بدن مسلم بن عقیل اولین بدن از بنی‌هاشم بود که آویخته گشت و رأس او اولین رأسی بود که به دمشق فرستاده شد.

روضه شب دوم محرم - ورود کاروان عشق به کربلا

پس از آنکه بنی‌امیه، امام حسین(ع) را برای گرفتن بیعت تحت فشار قرار دادند، ایشان از مدینه به سمت مکه مکرمه خارج شد و بقیه ماه شعبان و ماه های رمضان، شوال، ذوالعقده را در جوار بیت الله سپری کرد و با آمدن ذوالحجه، احرام حج نیز بست.

از سوي ديگر «عمرو بن سعيد بن عاص» از سوي يزيد مأمور شد که براي دستگيري يا جنگ با حضرت به مکه برود. وي در روز ترويه (8 ذوالحجه) به مکه رسيد.

امام(ع) (که مي دانست اين دشمنان، حرمتي براي حرم خداوند قائل نيستند حج تمتع خويش را نيمه تمام گذاشت و آن را به عمره مفرده تبديل کرد و از مکه خارج شد. انگيزه امام براي اين کار، همانگونه که خود فرمود، حفظ حريم بيت الله بود. ايشان در پاسخ «محمد حنيفه» که او را از ترك مکه نهي و به اقامت در اين شهر ترغيب مي کرد فرمود: «اي برادر! مي ترسم يزيد ناگهان مرا در حرم بکشد و به سبب من حرمت اين خانه شکسته شود». همچنين حضرت در پاسخ افراد ديگري مانند «ابن عباس»، «فرزدق» و «ابن زبير» که همين خواسته را تکرار مي کردند و مي پنداشتند که دشمن، حرمت مکه را نگه مي دارد مي فرمود: "يك وجب دورتر از خانه کعبه کشته شوم و حرمت مکه به خاطر من پايمال نگردد بهتر است."

بعدها که در جريان قيام عبدالله بن زبير، بني اميه کعبه را با منجنيق مورد حمله قرار دادند و عبدالله را در مسجدالحرام کشتند، معلوم شد که ابن عباس با آن فطانت و ابن زبير با آن زيرکي اشتباه مي کردند و امام اينده را بروشني در خشت خام ميديد و دشمنان اسلام را بخوبي مي شناخت.

بهرحال، امام هنگامی که حاجيان براي ادای مناسک حج تمتع به سوي منا مي رفتند طواف کرد، سعي بين صفا و مروه به جاي آورد، موي چيد، از احرام عمره بيرون آمد و رو به سوي کوفه گذارد.

ما کاروان کعبه ي عشقيم ، هر کجا

رو آوريم، کعبه بود روبروي ما

مايم کعبه ي دل عشاق باوفا

هر جا رويم کعبه کند جستجوي ما

چون خبر به محمد حنيفه رسيد خود را به کاروان رساند و زمام ناچه امام را گرفت و گفت : «اي برادر! چه باعث شد که با اين شتاب خارج شوي؟» حضرت فرمود: «ديشب رسول خدا به خوابم آمد و گفت : اي حسين! بيرون رو که خدا خواست تو را کشته بينند». ابن حنيفه گفت : «انا لله و انا اليه راجعون. پس اين زنان و کودکان را چرا با خود مي بري؟» امام(ع) پاسخ داد: «جدم فرمود خداوند مي خواهد آنها را اسير بينند.»

احرام ما کفن شود اندر مناي عشق

خون گلوي ما شود آنجا وضوي ما

ما تشنه ي شهادت عشقيم، مي رويم

تا پر شود ز خون دل ما، سبوي ما

اينگونه بود که امام(ع) به خاطر حفظ حريم خدا، به دستور رسول خدا و براي زنده کردن امر خدا، به همراه اهل و عيال و تعدادي از موالي و ياران از مکه خارج شد و به سوي عراق عزيمت کرد. روز خروج را برخي از موخان روز ترويه و «ابن قولويه» به نقل از امام باقر(ع) روز هفتم اين ماه نقل کرده اند.

ما را مناي عشق، صف کربلا بود

رنگين شده فرات ز خون گلوي ما

امام(ع) (به سوي کوفه حرکت کرد اما در نزديکي اين شهر به وسيله «حرب بن زبيد رياحي» و سپاهيانش که مأمور راه بستن بر کاروان امام بودند متوقف شد (که حکايت مفصل تر آن در روضه فردا ذکر خواهد شد).

پس از مذاکرات طولاني که بين امام(ع) و حر صورت گرفت و بعد از آنکه حر گفت: «اکنون که از کوفه آمدن ابا داري

راهی برگزین که نه به کوفه روی و نه به مدینه بازگردد تا من به امیر نامه نویسم»، حضرت(ع) راه قادسیه را انتخاب فرمود.

لشکر ظلمت و کاروان نور چند روز سایه به سایه یکدیگر حرکت می‌کردند تا اینکه روز دوم محرم در نزدیکی روستای نینوا، نامه‌ای از عیدالله به حر رسید که در آن نوشته بود: «همان هنگام که نامه من به تو رسید حسین را نگاهدار و بر او تنگ بگیر و او را در بیابانی بی‌پناه و بی‌آب فرود آور.»

حر بر امام و اصحاب او سخت گرفت تا آنها را مجبور نماید در همان مکان بی‌آب و آبادی که نامه به دستش رسیده بود اتراف کنند. امام به او فرمود: «وای بر تو! بگذار در آبادی و روستایی فرود آییم» حر گفت: «نه، به خدا قسم نمی‌توانم. این نامه‌رسان را بر من جاسوس کرده‌اند و باید در همینجا بمانی.»

«زهیر» که یکی از یاران امام بود گفت: «ای پسر رسول خدا! جنگ با این جماعت آسانتر از نبرد با کسانی است که بعداً به آنها ملحق می‌شوند. بگذار با آنها بجنگیم». امام فرمود: «من آغازکننده‌ی جنگ نخواهم بود.»

آنگاه نام آن سرزمین را پرسید. گفتند نام اینجا «عقر» است. دوباره پرسید آیا نام دیگری ندارد. گفتند به اینجا «نینوا» نیز می‌گویند. نام دیگری هم دارد که «کربلا» است. پس حضرت شروع به گریستن کرد و گفت: «اللهم انی اعوذ بك من الكرب والبلاء. اینجا مکان رنج و اندوه است.» آنگاه یاران را فرمود: «همینجا فرود آیید که جدم رسول خدا به من خبر داد که خون ما بر این زمین ریخته می‌شود و در اینجا دفن خواهیم شد». سپس دستور داد که خیمه‌ها را در همان سرزمین بی‌آب و علف برپا کردند.

کربلا بر تو مهمان رسیده

وعده‌ی وصل جانان رسیده

کربلا وا کن آغوش خود را

بر پذیرایی آل طاهّا

در روایت دیگری نیز آمده است هنگامی که به امام(ع) گفتند نام اینجا کربلاست حضرت خاک آنجا را بویید و گریست و گفت: «ام سلمه مرا خبر داد که روزی جبرئیل نزد رسول خدا بود و من تو را نزد او بردم و تو گریه می‌کردی. پیامبر تو را گرفت و در دامن نشاند. جبرئیل گفت: آیا او را دوست داری؟ پیامبر فرمود: آری. جبرئیل عرض کرد: امت تو او را می‌کشند. سپس خاک کربلا را به پیامبر نشان داد. والله این همان خاک است.»

همچنین در حدیث است هنگامی که علی(ع) به صفین می‌رفت به حوالی نینوا رسید. پرسید این سرزمین را چه می‌گویند؟ گفتند: کربلا. امیرالمؤمنین(ع) آنقدر گریست که زمین از اشکش نمناک شد.

و اکنون بیا تا ما نیز به همراه محمد و علی بگیریم برای آن کس که آسمان‌ها و زمین در مصیبتش گریان‌اند.

روضه شب سوم محرم - حکایت حر

داستان «حر» یکی از عجیب‌ترین و عبرت‌آموزترین وقایع عاشورا است.

«حر بن یزید ریاحی» رادمردی پهلوان و سرداری نیرومند بود. برخی او را «دلیرترین مرد کوفه» می‌دانستند. اهمیت این لقب آنگاه معلوم می‌شود که بدانیم کوفه شهری نظامی بود که به عنوان اولین دژ اسلام در برابر ابرقدرت آن زمان — امپراتوری ایران — بنا شده بود؛ لذا بیشتر ساکنان آن را سپاهیان و سرداران نامی عرب و عجم تشکیل می‌دادند.

هنگامی که به عیدالله خبر دادند که امام حسین(ع) به عراق رسیده است وی «حر» را به همراه حدود 1000 سرباز فرستاد تا راه را بر ایشان ببندد و یا او را به دارالاماره ببرد.

هنگامی که حر از قصر عیدالله خارج شد صدایی از پشت سرش شنید که گفت: «ای حر! شادباش که به سوی خیر می‌روی!». حر به سوی صدا برگشت و کسی را ندید. با تعجب از خود پرسید: «این چه بشارتی بود؟ و این چه خیری است که به جنگ حسین بروم؟»

در گرمای نیمروز، سپاه حر به کاروان امام(ع) رسید. امام هنگامی که تشنگی آنان را دید به یاران فرمود: «به این جماعت و اسبانشان آب دهید» و وقتی مشاهده کرد که یکی از سربازان نمی‌تواند برآحتی آب بخورد و آب از مشک بیرون می‌ریزد خود برخاست و با دستان مبارکش وی را سیراب کرد.

این مهر و عطوفت امام(ع) را ببینید و با آنچه همین سپاهیان کوفه با وی کردند مقایسه کنید. حسین اسبان آنان را سیراب کرد اما آنان آب را از فرزندان حسین دریغ کردند.

تا تمامی لشکریان آب نوشیدند وقت نماز شد. امام از خیمه بیرون آمد خطبه‌ای کوتاه خواند و گفت: «ای مردم! من به سویی شما حرکت نکردم تا وقتی که نامه‌های شما رسید و فرستادگان شما آمدند و گفتند نزد ما بیا که ما امامی نداریم. حال اگر بر همان عهد و پیمان هستید بگویید و اگر بر عهدتان نیستید و آمدن مرا ناخوش دارید از همینجا باز می‌گردم.»

سپس به حر فرمود: «می‌خواهی با اصحاب خود نماز گزاری؟» گفت: نه، ما همه با تو نماز می‌گزاریم.

امام پس از نماز به خیمه خود رفت و حر نیز به جمع سپاهیان خویش برگشت. هنگام نماز عصر، دوباره امام بیرون آمد و نماز خواند و سپس روی به کوفیان کرد و فرمود: «ای مردم! اگر از خدا بترسید و حق را برای اهلیش بدانید خدای تعالی بیشتر از شما راضی می‌گردد. ما اهل بیت محمد به تصدی امر خلافت از مدعیانی که این مقام از آن آنها نیست و با شما به ستم رفتار می‌کنند شایسته‌تریم. اما اگر ما را نمی‌پسندید و حق ما را نمی‌شناسید و رأی شما غیر از آن چیزی است که در نامه‌ها فرستادید و نمایندگان شما گفتند، از نزد شما برمی‌گردم.» حر گفت: «سوگند به خدا که من از این نامه‌ها و نمایندگان که می‌گویند چیزی نمی‌دانم.» امام به یکی از همراهان گفت تا خورجینی را بیاورد که انباشته از نامه‌های کوفیان بود. امام(ع) نامه‌ها را به حر نشان داد. حر گفت: «من از کسانی که این نامه‌ها را نوشتند نیستم. به من دستور داده‌اند که وقتی تو را دیدم از تو جدا نشوم تا نزد عبدالله به کوفه برویم.» امام به یاران و نیز زنان کاروان دستور داد که سوار شوند و فرمود: «باز گردید.» اما سپاهیان حر راه برگشت را نیز سد کردند.

گفتگو میان امام و سپاهیان کوفه به نتیجه نرسید و سرانجام کاروان امام مجبور به فرود آمدن در سرزمین کربلا شد...

اما ببینید سرنوشت همین شخص که راه را بر امام بست، پس از توبه چگونه شد:

در روز عاشورا هنگامی که حر، فریاد امام را شنید که می‌فرمود: «اما من مغیث یغیثنا لوجه الله؟ اما من ذاب یدب عن حرم رسول الله؟ — آیا فریادرسی هست که به خاطر خدا ما را یاری کند؟ آیا مدافعی هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟» نزد عمر سعد رفت و گفت: «آیا واقعا می‌خواهی با این مرد بجنگی؟» عمر پاسخ داد: «آری» حر پرسید: «چرا پیشنهاد او را که می‌خواهد باز گردد نمی‌پذیری؟» عمر گفت: «اگر کار به دست من بود می‌پذیرفتم ولی عبدالله به این امر راضی نمی‌شود.»

اینجا بود که حر فهمید یزیدیان برای کشتن امام(ص) مصمم هستند. از این فکر لرزه بر اندامش افتاد... در یک سوی میدان، فرزند پیامبر(ص) و خاندان وحی را می‌دید و در سوی دیگر دشمنان رسول خدا را؛ در یک سوی میدان بنده صالح خداوند را می‌دید و در سوی دیگر خلیفه‌ی غاصبی را که علناً شراب می‌نوشید و محرمات را حلال و حلال خدا را حرام می‌کرد؛ در یک سوی میدان عشق و شهادت را می‌دید و در دیگر سوی آن پلیدی و خیانت؛ در یک سو سعادت می‌دید و در دیگر سو شقاوت...

حر تصمیم نهایی خود را گرفت و در حالیکه فرماندهی هزاران سوار بود به دنیا پشت پا زد.

حر به بهانه‌ی آب دادن به مرکب خود از لشکر یزید دورتر و دورتر، و به خیمه‌گاه حق نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد.

«مهاجر بن اوس» که همراه حر بود از وی پرسید: «چه فکری در سر داری؟ آیا می‌خواهی به حسین حمله کنی؟» حر جوابی نداد و لرزه تمام اندام او را فرا گرفته بود. مهاجر گفت: «به خدا سوگند که تو را تا به حال در چنین حالتی ندیده‌ام. اگر از من نام دلیرترین اهل کوفه را می‌پرسیدند از تو نمی‌گذشتم.» حر پاسخ داد: «والله خود را میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم، و اگر مرا پاره پاره کنند یا بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گیرم». آنگاه اسب خویش را تازاند و به سوی کاروان امام(ع) شتافت.

حر، وقتي به امام(ع) رسيد با ندامت دست بر سر گذاشت و گفت: «اللهم اليك أنبتُ فتب عليّ، فقد اربعتُ قلوب اوليائك و اولاد بنت نبيك — خداوند! به سوي تو بازگشتم پس توبه مرا بپذير زيرا من بودم که هول و هراس در دل دوستان تو و فرزندان دختر رسول تو افکندم». سپس شرمگينانه به امام(ع) عرض کرد: «فداي تو شوم اي پسر رسول خدا! من بودم که راه بازگشت را بر تو بستم و عرصه را بر تو تنگ کردم چرا که هرگز فکر نمي کردم اين مردم پيشنهاد تو را نپذيرند و کار را به اينجا بکشانند. به خدا سوگند که اگر مي دانستم چنين مي شود هرگز راه را بر تو نمي گرفتم. اينک پشيمانم و از کرده خويش نزد خداوند توبه مي کنم. آيا من امکان توبه دارم؟»

ميهمان بودي تو ، اول من به رويت راه بستم

چون ندانستم نبايد راه بر مهمان بگيرم

آمدم اکنون که قلب زينب را شاد سازم

تا که از زهرا به محشر سرخط غفران بگيرم

آمدم تا اصغر را عذرخواه خویش سازم

آمدم تا اکبر را دست بر دامان بگيرم

امام فرمود: «آري. خداوند توبه تو را بپذيرد! از اسب فرود آي». حر عرض کرد: « چون من نخستين کسي بودم که به رويارويي تو آمدم مي خواهم پيش از همه در مقابل تو کشته شوم، شايد که در روز حساب دستم در دست جدت قرار گيرد.»

دست رد بر سينه ام مگذار و بگذر از خطابم

تا به راهت سينه را در معرض پيکان بگيرم

امام(ع) (به حر اذن جهاد داد. حر در مقابل حضرت ايستاد و خطاب به لشکر کوفه فریاد زد: «اي اهل کوفه! اين بنده ي صالح خدا را دعوت کرديد و وقتي آمد او را رها کرديد؟! به او گفتيد ما در راه تو جانبازي مي کنيم و وقتي آمد شمشير بر او کشيديد و نمي گذاريد در زمين پهناور خداوند به سويي رود؟ يهود و نصاري و مجوس از آب فرات مي نوشند و شما او را و زنان و دختران و خاندان او را از آن محروم کرده ايد؟ خداوند روز تشنگي بزرگ، شما را سيراب نکند چرا که پاس حرمت محمد را نداشتيد». سپاهيان دشمن که تاب و تحمل سخنان حر را نداشتند او را تيرباران کردند. پس حر، رجز خواندن آغاز کرد و همراه با «زهير» به لشکر دشمن حمله نمود و بسختي جنگيد و عده زيادي از دشمنان را کشت تا اينکه دسته جمعي بر او حمله کردند و وي را به شهادت رساندند.

امام(ع) (خود را به پيکر پاک حر رساند و خطاب به او گفت: «اي حر! برآستي همانگونه که نامت را نهاده اند در دنيا و آخرت حر هستي». آنگاه با دستمالي سر حر را که از آن خون جاري بود بست.

آري؛ امام حسين(ع) خود را به هر کدام از يارانش که شهيد مي شدند مي رساند و پيکر پاکشان را در آغوش مي کشيد؛ اما دل ها بسوزند و چشمان بگريند براي او که تنها و بي کس در گودال قتلگاه افتاده و دشمن بر سينه اش نشسته بود...

روضه شب چهارم محرم — مصيبت فرزندان و برادران زينب (س)

امان از دل زينب... شير زني که در يك نيمروز، پسران و برادران و برادر زادگان و پسر عموهايش را بر خاک و خون مشاهده کرد و سر آنان را بر نيزهديد...

روز عا شورا ، هنگامی که ناگزیر بودن کارزار مسجّل شد، اصحاب نگذاشتند که تا زنده هستند فرزندان رسول خدا (ص) به میدان روند و کشته شوند. اما هنگامی که تمامی یاران امام(ع) جانفشانی کردند و به شهادت رسیدند، نوبت اهل بیت پیامبر(ص) شد که خود را فدای حق و حقیقت نمایند.

در این لحظات سخت فرزندان علی(ع)، جعفر طیار، عقیل، امام حسن(ع) و سیدالشهداء(ع) گردهم آمدند، یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم وداع کردند .

در حدیثی است از رسول خدا(ص) که روزی به چند تن از جوانان قریش نگیست که صورتهایی زیبا و نورانی داشتند. پیامبر(ص) با دیدن آنان اندوهگین شد . پرسیدند: «یا رسول الله! تو را چه شد؟» فرمود: «ما خاندانی هستیم که خداوند، آخرت را برای ما برگزیده است نه دنیا را. یه یاد آوردم آنچه را که امت من بر سر فرزندانم خواهند آورد و آنان را می‌کشند یا آواره می‌سازند.

از بین افراد خاندان نبوت که در کربلا به دست لشکر یزید به شهادت رسیدند سه نفر فرزندان عبدالله بن جعفر طیار (یعنی فرزندان حضرت زینب) و سه نفر دیگر از آنان برادران تنی حضرت ابوالفضل العباس(ع) (یعنی برادران حضرت زینب) بودند.

فرزندان زینب (س)

عون»، «محمد» و «عبدالله» سه پسر عبدالله بن جعفر و حضرت زینب(س) بودند که به همراه مادر خویش در رکاب امام(ع) به کربلا آمده بودند .

آنان وقتی که تنهایی دایمی و امام خویش را دیدند يك به يك به میدان رفتند و جان خود را فدای اسلام کردند .

«عون» در مقابل چشمان نگران مادرش زینب به سوی میدان تاخت در حالی که می‌خواند:

إن تنكروني فأنا ابن جعفر

شهيد صدق في الجنان ازهر

يطير فيها بجناح اخضر

كفى بهذا شرفا في المحشر

یعنی اگر مرا نمی‌شناسید بدانید که من پسر جعفر طیارم؛ همان که در راه حق و حقیقت به شهادت رسید و در فردوس برین می‌درخشد؛ و همو که بر فراز بهشت با بالهایی سبز به پرواز در می‌آید؛ و همین نسب و شرف برای روز محشر کافی است .

عون سه سوار و هجده پیاده از لشکریان دشمن را کشت تا اینکه سر انجام به دست لشکر یزید به شهادت رسید .

پس از وی، دو برادرش محمد و عبدالله نیز در راه حق جنگیدند و شهید شدند.

برادران زینب (س)

ابوالفضل العباس»، «عبدالله»، «جعفر» و «عثمان» چهار برادر ناتنی امام حسین و زینب کبری(س) از «فاطمه ام البنین» بودند .

هنگامی که ابوالفضل العباس مشاهده کرد که بسیاری از اهل بیت به شهادت رسیده‌اند با سه برادر مادری خود گفت : «برادران عزیزم! دوست دارم که در مقابل من به میدان روید تا اخلاص شما را در راه خدا و رسول بینم .»

سه برادر يك به يك به میدان رفتند و در رجزهایشان خود را «فرزند علي» معرفي كردند و پس از كارزار ي قهرمانانه به شهادت رسیدند .

عثمان بن علي - که امیرالمؤمنین(ع) فرمود : «او را به یاد برادرم عثمان بن مظعون (صحابي صديق رسول الله) عثمان نامیدم» — جواني 21 ساله بود. هنگامی که جنگ دلاورانه‌ي او را دیدند براي کشتن او به تیراندازی متوسل شدند. «خولي» تیري به پهلو ي او زد و عثمان از اسب به زیر افتاد. سپس يکي از دشمنان بر او تاخت و وي را به شهادت رساند و سسرش را از تن جدا نمود .

این 6 جوان، تنها چند نفر از خویشانی بودند که زینب(س)، شهادت آنان را به چشم دید؛ شیر زني که در يك نیمروز، پسران و برادران و برادر زادگان و پسر عموهایش را بر خاک و خون مشاهده کرد و سر آنان را بر نیزه دید... امان از دل زینب ...

روضه شب پنجم محرم - مصیبت عبدالله بن حسن(ع)

«شمر بن ذی الجوشن» برای آن که کار را تمام کند به همراه پیاده نظام لشکر، به امام(ع) هجوم آوردند، دور آن حضرت را گرفتند و از پس و پیش ایشان را مورد حمله قرار می دادند. عبدالله که در بین کودکان و زنان، در خیمه گاه حضور داشت تاب و تحمل دیدن غربت عمومی تنهای خویش را نیاورد و ناگهان از خیمه ها بیرون آمد...

امشب و فرداشب را میهمان سبط اکبر پیامبر(ص) و سید جوانان اهل بهشت، یعنی امام حسن مجتبی(ع) هستیم که دو پسرش — قاسم و عبدالله — در کربلا در رکاب عمو به شهادت رسیدند.

«عبدالله بن حسن» فرزند کوچک امام حسن مجتبی(ع) یکی از نوجوانان نابالغی بود که به همراه خانواده خود و عمویش حضرت اباعبدالله الحسین(ع) به سوی کوفه آمده بود.

از صبح تا عصر عا شورا ، ابتدا اصحاب امام حسین(ع) و سپس اهل بیت آن حضرت یک به یک و یا دسته جمعی به میدان رفتند و به شهادت رسیدند؛ و سرانجام زمانی رسید که امام(ع) بکه و تنها در میان هزاران هزار دشمن مسلح باقی ماند و گهگاه فریاد بر می آورد: «آیا یاری کننده ای هست که به خاطر خدا از حرم رسول خدا دفاع کند؟»

«شمر بن ذی الجوشن» برای آن که کار را تمام کند به همراه پیاده نظام لشکر، به امام(ع) هجوم آوردند، دور آن حضرت را گرفتند و از پس و پیش ایشان را مورد حمله قرار می دادند.

عبدالله که در بین کودکان و زنان، در خیمه گاه حضور داشت تاب و تحمل دیدن غربت عمومی تنهای خویش را نیاورد و ناگهان از خیمه ها بیرون آمد. حضرت زینب(س) او را گرفت شاید که بتواند مانع رفتن وی شود و نگذارد یادگار برادر طعمه‌ي گرگ‌های گرسنه یزیدی گردد؛ ولی عبدالله گفت: «نه، به خدا سوگند عمویم را تنها نمی گذارم». سپس دست خود را از دست عمه رها ساخت، به سوی میدان دوید و خود را به امام(ع) رساند تا با بدن کوچک و ظریفش از او دفاع کند.

در غوغایی که دور امام(ع) ایجاد شده بود یکی از لشکریان یزید شمشیر خود را به قصد ضربه زدن به آن حضرت فرود آورد. عبدالله دست خود را سپر کرد تا شمشیر به امام اصابت نکند. شمشیر، بران و ضربه، سنگین بود و دست نوباوه‌ي پیامبر(ص) را از بدن جدا کرد؛ آنگونه که فقط به پوستی آویخته شد. عبدالله یتیم از شدت درد ناله‌ای برآورد و پدرش را صدا کرد: «وا ابتاه ...

اینک، حال امام را تصور کنید که هر دو امانت برادر شهیدش - قاسم و عبدالله - را نیز پرپر شده می دید ...

اشك و خون از دیده اش بر خاک ریخت

اشك بر آن كودك بی باك ریخت

امام(ع) او را در آغوش گرفت، به خود چسپاند و در گوشش زمزمه کرد: «فرزند برادرم! صبر داشته باش و خداوند بزرگ را بخوان؛ تا او تو را به پدران صالحت ملحق کند.»

آن برادرزادهام صد چاك شد

این برادرزادهام بر خاك شد

آن برادرزادهام سرمست رفت

این برادرزادهام بي دست رفت

امام(ع) سپس دست به دعا برداشت و گفت: «خداوندا! اگر مقدر کرده‌ای که این قوم را تا مدتی زنده نگهداری در بین آنان تفرقه‌ای سخت بیانداز... زیرا آنان ما را دعوت کردند و وعده یاری دادند اما به ما حمله کردند و ما را کشتند.»

بسته شد چشمش، ولي لب باز شد

آخرین نجوای شه آغاز شد

کاي خدا گر چه مرادت حاصل است

دیدن مرگ یتیمان مشکل است

در ره تو هستي ام از دست رفت

حیف شد، عبداللهم از دست رفت

این دو بر من، روح پیکر بوده اند

یادگاران برادر بوده اند

در این هنگام تیرانداز سپاه دشمن - که گفته‌اند «حرملة بن کاهل» بود - گلولی نازک عبدالله را نشانه گرفت و او را در دامان عمویش ذبح کرد .

روضه شب ششم محرم - مصیبت قاسم (س)

شب عاشورا، از شگفت‌ترین شب‌های تاریخ انسان است؛ شبی که در طول اعصار گوناگون، برای بسیاری از انسان‌ها تکرار می‌شود؛ شبی که بشریت، بر سر دو راهی خیر و شر قرار می‌گیرد؛ و چه بسیار انسان‌ها که تا آن شب در اردوگاه کفر بودند ولی يك شبه ره صد ساله طی نمودند و به حق و حقیقت پیوستند؛ و چه بسیار کسانی که انتخابی درست ندارند...

شب عاشورا، امام حسین(ع) یاران را نزد خود جمع نمود و پس از ستایش خداوند فرمود: «براستی که من اصحابی از شما باوفا تر و خاندانی از شما فرمانبردارتر نمی‌شناختم. این لشکر، من را می‌خواهند و با من سر ستیز دارند و کار من با آنان فردا به جنگ و کارزار خواهد کشید. پس بیعت خویش را از شما برمی‌دارم و به همه‌ی شما اجازه می‌دهم که مرا ترک کنید. از تاریکی شب بهره‌گیری و بروید...»

پس از سخنان امام، ابتدا حضرت ابوالفضل العباس(ع)، سپس دیگر بنی‌هاشم و بعد از آنها، یاران حضرت لب به سخن گشودند و گفتند: «زنده ماندن پس از تو را برای چه می‌خواهیم ای فرزند رسول خدا؟ براستی که اگر بارها و بارها کشته شویم و زنده گردیم، باز هم دست از یاری تو برنخواهیم برداشت.»

شاهها من ار به عرش رسانم سریر فضل

مملوك این جنابم و محتاج این دَرَم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم ، این دل کجا برم؟

امام(ع) که این کلمات را از آنها شنید فرمود: «من فردا کشته خواهم شد و شما نیز همه با من کشته خواهید شد.»

اینجا بود که اوج کرامت انسانی آشکار گردید و اصحاب و خاندان در واکنش به خبر مرگ قطعی خویش گفتند: «خدای را سپاس که به ما توفیق یاری کردن تو را ارزانی داشت و به شهادت در رکاب تو گرامی نمود.»

امام(ع) (پس از آنکه حجت را بر آنان تمام کرد و بیعت مستحکم آنان را آشکار نمود، در حق آنان دعا کرد و سپس فرمود «سر بلند کنید و جایگاه خویش را در روضه و رضوان الهی ببینید» و اینگونه بود که یکایک یاران با دیده بصیرت، جای و منزل اخروی خویش را مشاهده کردند.

«قاسم بن الحسن» فرزند بزرگ امام حسن مجتبی(ع) که نوجوانی تازه بالغ بود نیز در آن جمع حضور داشت و این صحنه های شور و شیدایی را مشاهده می کرد. وی از عمو پرسید: «آیا من هم به همراه یاران کشته خواهم شد؟» دل امام(ع) برای یادگار برادر سوخت و پرسید: «ای پسرک من! مرگ نزد تو چگونه است؟» قاسم شجاعانه پاسخ داد: «احلی من العسل - ای عمو از عسل شیرین تر است.»

دادن جان، گر به ره رهبر است

از عسل ناب مرا خوش تر است

جام اگر جام شهادت بود

مرگ، به از روز ولادت بود

امام با رقت و شفقت فرمود: «عمویت فدای تو شود! آری، تو نیز کشته می شوی پس از آنکه بلایی عظیم بر تو وارد آید» و نگاه ادامه داد: «فرزند کوچکم علی اصغر هم کشته خواهد شد». غیرت و مردانگی قاسم تازه جوان جوشید و پرسید: «عموجان! مگر دست دشمنان به خیمه گاه زنان هم خواهد رسید که اصغر شیرخواره را هم می کشند؟!» امام پاسخ داد: «عمو به فدای تو! فاسقی از میان دشمنان، تیر به گلوی اصغر خواهد زد و او را در آغوش من به شهادت خواهد رساند در حالی که او می گرید و خونس در دستان من روان است...» پس آن دو گریستند و دیگر اصحاب و یاران از گریه آنان گریه کردند و بانگ شیون خاندان رسول خدا(ص) از خیمه گاه به آسمان برخاست...

اما آن «بلای عظیم» که امام وعده ی آن را به قاسم داد چه بود؟ شاید نحوه شهادت آن حضرت، راز آن بلا را بر ما آشکار سازد...

برخی از نویسندگان روایت کرده اند پس از آنکه علی اکبر(ع) به میدان رفت و به شهادت رسید، قاسم بن الحسن به قصد جنگ از خیمه گاه بیرون شد.

چون امام حسین(ع) یادگار برادر را دید که برای جنگ بیرون آمده، او را در آغوش گرفت و با یکدیگر گریستند آنچنان که از شدت گریه از حال رفتند.

هر دو بریدند دل از بود و هست

هر دو گشودند به یکباره دست

هر دو ربودند ز سر هوش هم

هر دو فتادند در آغوش هم

رفت ز تن، تاب و ز سر، هوششان

سوخت وجود از لب خاموششان

قاسم پس از آنکه آرام شد از عمو اذن جهاد خواست.

اي عمو سینه‌ي من تنگ بُود

شیشه‌ام منتظر سنگ بُود

نیزه کو؟ تا که ز من سینه دَرَد

تیر کو؟ تا که به اوحم ببرد

آن حضرت اذن نداد. پس قاسم به دست و پای امام افتاد و وی را می‌بوسید و التماس می‌کرد تا بالاخره اجازه گرفت و به سوی میدان جنگ شتافت.

اسناد تاریخی از قول یکی از سپاهیان دشمن نقل کرده‌اند که: پسری از خیمه‌ها به سمت ما بیرون تاخت که رویش چون پاره‌ی ماه، زیبا بود. قاسم در حالی که اشک بر گونه‌هایش روان بود رجز می‌خواند و می‌گفت:

ان تنکروني فانا ابن الحسن

سبط النبي المصطفى المؤمن

هذا حسين كالاسير المرتهن

ين اناس لاسقوا صوب المزن

پس با وجود کمی سن و کوچکی بدن، جنگی سخت کرد و تعدادی از لشکر یزید را به خاک و خون کشید. سپاهیان دست جمعی دور او را گرفتند و یکی از آنان بر او تاخت و ضربتی شدید بر او وارد آورد. قاسم با صورت به روی زمین افتاد و فریاد یاری کشید: «یا عم‌اه...!»

امام(ع) (سر برداشت و چون باز شکاری، تیز به میدان نگرست، آنگاه همچون شیری خشمگین به سرعت به میدان حمله کرد و ضارب قاسم را با شمشیر زد و دست وی را از مرفق جدا ساخت. وی از درد عربده‌ای کشید که سواران دشمن شنیدند و به سوی میدان تاختند تا او را از دست امام(ع) برهانند. در این شرایط سخت، جنگی بین امام و کوفیان در گرفت در حالی که قاسم بر زمین افتاده بود و سم اسبان، استخوان‌های او را نرم می‌کرد... و این، همان بلای عظیم بود.

آنگاه که غبار میدان فرو نشست، امام(ع) را دیدند که سینه بر سینه‌ی قاسم نهاده و وی را به سوی خیمه‌ها باز می‌گرداند در حالی که دو پای قاسم – شاید از شدت شکستگی‌ها – بر زمین کشیده می‌شد؛ و امام(ع) می‌فرمود: «این قوم از رحمت خدا دور باشند و جدت پیامبر، دشمن آنان باشد در روز قیامت.»

کاش نمی‌دید عمو پیکرت

تا ببرد هدیه بر مادرت

کاش نمی‌دید تنت کاین چنین

جان دهی و پای زنی بر زمین

دیده به روی عمو انداختی

صورت او دیدی و جان باختی

و سپس زمزمه کرد: «به خدا سوگند برای عمویت سخت است که تو او را بخوانی ولی نتواند تو را نجات دهد...»

....

روضه شب هفتم محرم - علی اصغر (س)

مرسوم است که شب هفتم محرم، به در خانه «باب الحوائج کوچک کربلا» حضرت علی اصغر (ع) می‌روند و روضه‌ی آن طفل شهید را می‌خوانند. شهیدی که به ظاهر، کودک است؛ ولی به واقع پیر عشق است.

حوریان، محو رخ مه‌پاره‌ات

کعبه‌ی خیل ملک، گهواره‌ات

گردش چشمان تو عشق آفرین

رشته‌ی قنایه‌ات حبل‌المتین

زینت آغوش و دامان رباب

آینه‌گردان رویت، آفتاب

عالم و آدم همه محتاج تو

بر سر دوش پدر معراج تو

بسته بر هر تار موی تو نجات

تشنه‌ی لب‌های تو آب حیات

کودکی، اما به معنا پیر عشق

روی دستان پدر، تفسیر عشق

تلخ‌ترین لحظات تاریخ نزدیک می‌شد؛ تمامی یاران و اصحاب امام حسین (ع) به میدان رفته و کشته شده بودند. در اردوگاه حق تنها دو مرد باقی مانده بود: اباعبدالله الحسین (ع) و امام سجاد (ع) که آن روز به اراده الهی بیمار بود تا زنده بماند و رهبری امت را پس از امام حسین (ع) به دست بگیرد.

امام (ع) (چون خویش‌نما را تنها و بی‌یاور دید آخرین حجت را بر مردم تمام کرد و بانگ برآورد: «هل من ذاب یذب عن حریم رسول الله؟ هل من موحد یخاف الله فینا؟ هل من معیث یرجو الله باعائتنا؟ هل من معین یرجو ما عند الله فی اعائتنا؟» یعنی: «آیا مدافعی هست که از حریم رسول خدا دفاع کند؟ آیا یکتاپرستی هست که از خدا بترسد و ما را یاری دهد؟ آیا فریادرسی هست که به خاطر خدا ما را یاری رساند؟ آیا کسی هست که به خاطر روضه و رضوان الهی به نصرت ما بشتابد؟»

صدای این کمک‌خواهی امام که به خیمه‌ها رسید و بانوان دریافتند که حسین دیگر یاری ندارد، صدایشان به شیون و گریه بلند شد. امام به سوی خیمه‌ها رفت. شاید که بانوان با دیدن او اندکی آرام گیرند؛ که ناگاه صدای فرزند شش ماهه‌اش «عبدالله بن الحسین» — که به علی اصغر معروف بود — را شنید که از شدت تشنگی می‌گریست.

علی اصغر طفلی شیرخواره بود؛ که نه آبی در خیمه‌ها بود تا وی را سیراب کنند، و نه مادرش «رباب» شیری در سینه داشت که به وی دهد.

امام(ع) (فنداقه‌ي علي اصغر را در دست گرفت و به سوي دشمن رفت؛ در مقابل لشکر یزید ایستاد و فرمود: «اي مردم! اگر به من رحم نمي کنيد بر اين طفل ترحم نماييد ... » ...

اما گويي که پدر رحم بر دل سنگ آنان پاشيده نشده بود و تمامی رذالت دنيا در اعماق وجودشان ريشه دوانده بود؛ زیرا به جاي آنکه فرزند رسول خدا (ص) را به مشتی آب میهمان کنند، تیراندازی از بني‌اسد (که گفته شده است «حرملة بن کاهل» بود) تیري در کمان نهاد و گلوي طفل را نشانه گرفت. ناگاه دستان و سينه امام(ع) به خون رنگين شد... سر کوچک و گردن ظريف طفل شیرخواره از بدن جدا شده بود...

آئين عشق تو در من شعله‌ور بود اي پدر

پيش تير عشق تو ، قلبم سپر بود اي پدر

امام(ع) (دستان خود را از خون علي اصغر پر کرد و به آسمان پاشيد و گفت: «هون علي ما نزل بي انه بعين الله» يعني: «تحمل اين مصيبت بر من آسان است چرا که خداوند آن را مي‌بيند... در همين حال، «حصين بن تميم» تير ديگري افکند که بر لبان مبارك امام(ع) نشست و خون از دهان حضرت جاري شد. امام روي به آسمان کرد و اينگونه نيايش نمود: «خدایا! سوي تو شکايت مي‌کنم از آنچه با من و برادران و فرزندان و خویشانم مي‌کنند...»

اصغر که به چهره ز عطش رنگ نداشت

باراي سخن با من دلتنگ نداشت

يا رب! تو گواه باش، شش‌ماهه‌ي من

شد کشته‌ي ظلم و با کسي جنگ نداشت

آنگاه از سپاه دشمن دور شد؛ با شمشيرش قبر کوچکی کند؛ بدن علي اصغر را به خون او آغشته نمود؛ بر او نماز گزارد و جنازه‌ي کوچک را دفن کرد...

شهادت علي اصغر (ع) از سخت‌ترين و جانگدازترين مصيبت‌ها در نزد ائمه بوده است... من‌هال بن عمرو کوفي» گوید: در مدینه خدمت علی بن الحسين(ع) رسيدم. امام پرسيد: «حرملة چه شد؟» عرض کردم: موقعي که من از کوفه بپرون آمدم زنده بود. امام دست‌ها را به طرف آسمان بلند کرد و سه بار دعا کرد: «اللهم اذقه حر الحديد، اللهم اذقه حر الحديد، اللهم اذقه حر النار». يعني: «خدایا حرارت آهن را به او بچشان...»

همچنين «عقبة بن بشير اسدي» مي‌گويد امام باقر(ع) به من فرمود: «ما از شما بني‌اسد خوني طلب داريم!» و سپس داستان ذبح شدن علي اصغر را بر من خواند.

اين نمونه‌ها، نشان‌دهنده آن است که اين داغ چگونه بر دل اهل بيت: مانده است...

و اين داغ بر دل ما نیز هست؛ و بر دل انسانيت نیز؛ تا زماني که مهدي آل‌محمد (عج) قيام کند و انتقام از ظالمان بستاند...

روضه شب هشتم محرم - مصيبت علي اکبر (ع)

براستي که زمين و زمان، اصحابي باوفاتر از ياران حسين(ع) به خود ندیده‌اند؛ کسانی که تا زنده بودند نگذاشتند که اهل بيت پیامبر(ص) پاي به ميدان گذارند... اما بعد از آنکه آخرين آنان در خون خویش غلتيد، زمان آن رسيد که جوانان بني هاشم نیز به مسلخ عشق روانه شوند.

«علي بن الحسين» فرزند آن حضرت از «ليلا بنت ابي‌مره بن عروة بن مسعود» معروف به علي‌اکبر، اولين نفر از خاندان امام(ع) بود که اجازه گرفت به ميدان برود.

علي‌اکبر(ع) (چه از طرف پدري و چه از طرف مادري، به شريف‌ترين مردم نسب مي‌رساند: پدر و اجداد پدري وي که نياز به معرفي ندارد. اما از جانب مادر، پدر بزرگ مادري وي يعني «عروة بن مسعود ثقيفي» کسی بود که در راه تبليغ

دین اسلام به شهادت رسید و پیامبر(ص) در وصفش فرمود: «من عیسی بن مریم را مشاهده کرده‌ام و عروۀ بن مسعود از همه کس به او شبیه تر است» ؛ و نیز او را یکی از چهار مهتر عرب برشمرد.

علی اکبر بغایت نیکوسیرت و بسیار خوش صورت بود و به دلیل شباهت فراوان به پیامبر 6، هرگاه اصحاب دلشان برای پیامبر(ص) تنگ می‌شد به وی نگاه می‌کردند.

به لحاظ علم و کمال نیز، تنها دانستن ماجرای زیر، معرفت امام‌گونه‌ی وی را بر ما معلوم می‌کند:

در یکی از روزهایی که کاروان عشق از مکه به سوی کربلا در حرکت بود، هنگامیکه نزدیکی ظهر در یکی از منازل اتراق کرده بودند، امام حسین(ع) به خواب سبکی فرو رفت و پس از لختی سر بر آورد و فرمود: «هاتفی دیدم که ندا می‌داد: شما می‌روید و مرگ به دنبال شما در حرکت است». علی اکبر(ع) به امام(ع) عرض کرد: «پدر جان! آیا ما بر حق نیستیم؟» امام(ع) پاسخ داد: «چرا پسر، به خدا سوگند که ما بر حقیم». علی اکبر 7 با رشادت گفت: «پس از مرگ هراسی نداریم» امام(ع) را احساسی از تحسین فرا گرفت و فرمود: «پسر! خدا بهترین جزایی که می‌تواند از پدری به فرزندش بدهد را به تو عطا نماید.»

اما روز عاشورا

سیره‌ی امام حسین(ع) آنگونه بود که از روی رحم و شفقت، به کسانی که اذن میدان رفتن می‌گرفتند، در ابتدا اذن نمی‌داد. اما این بار تفاوت داشت؛ به محض آنکه علی اکبر اجازه خواست، امام به وی اذن داد... و این سنت رسول الله(ع) بود؛ ایشان — بر خلاف رهبران دیگر که نزدیکان خویش را از معرکه دور می‌دارند — در غزوات هر کس که به او (ص) نزدیک تر بود را قبل از دیگران به جنگ می‌فرستاد.

حسین(ع) سپس نگاهی ناامیدانه بر قد و بالای فرزند رشیدش کرد و آنگاه چشم به زیر انداخت و گریست ...

گمان مدار که گفتم برو ، دل از تو بریدم

نفس شمرده زدم، هم‌رهت پیاده دویدم

دل‌م به پیش تو ، جان در قفات ، دیده به قامت

خدای داند و دل شاهد است من چه کشیدم

امام(ع) پس از آنکه علی اکبر را روانه میدان ساخت، انگشت به آسمان بلند کرد و محاسن مبارک را به دست دیگر گرفت و اینگونه با خدای خویش راز و نیاز نمود: «ای خدا! شاهد باش که جوانی برای جنگ با این قوم به سوی آنان رفت که شبیه‌ترین مردم در خلقت و اخلاق و گفتار، به رسول‌الله(ص) است که هرگاه مشتاق دیدار رسول (ص) تو می‌شدیم به صورت وی نگاه می‌کردیم.»

شه عشاق ، خلاق محاسن

به کف بگرفت آن نیکو محاسن

به آه و ناله گفت: ای داور من

سوی میدان کین شد اکبر من

به خلق و خوی آن رفتار و کردار

بُد این نورسته همچون «شاه مختار»

آنگاه این آیه را قرائت کرد: «ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم وآل عمران علی العالمین ذریۀ بعضها من بعض والله سمیع علیم» یعنی «خداوند آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر جهانیان برتری داد؛ آنها فرزندان (و دودمانی) بودند که (از نظر پاکی و تقوا و فضیلت) بعضی از بعض دیگر گرفته شده بودند و خداوند، شنوا و دانا است»¹.

علي اکبر(ع) به سوي سپاه دشمن تاخت و رجزخوانان، جنگي سخت کرد و بسياري از سپاهيان يزید را به خاک انداخت .

کم کم تشنگي و زخمهاي متعدد، مي رفت که تاب و توان از کف اکبر بربايد که يکي از دشمنان ضربه اي بر سر آن حضرت وارد آورد. خون صورت وي را پوشاند و او را از پاي درآورد. علي اکبر دست دور گردن اسب حلقه کرد تا بر زمين نيفتد اما اسب در ازدحام دشمن و دشنه، به جاي آنکه وي را به سوي خيمه گاه باز گرداند به قلب دشمن برد. دژخيمان يزيدي دور اسب را گرفتند و از هر سوي بر پيکرش شمشير وارد آوردند آنگونه که نوشته اند بدنش ريز ريز (اربا اربا) گرديد ...

علي اکبر، پدر را صدا کرد که: «يا ايتاه، عليك مني السلام هذا جدي رسول الله ... — پدرجان، خداحافظ، اين جدم رسول الله(ص) است که به بالينم آمده و جامي پر از آب به من مي نوشاند ... »

امام(ع) (بسرعت خود را به پيکر اکبر رساند و صورت به صورت وي گذاشت و فرمود: «على الدنيا بعدك العفا - بعد از تو اي پسر من اف بر اين دنيا باد... »

آنگاه - مطابق زيارت مروی از امام صادق(ع) - مشتني از خون وي را به آسمان پرتاب کرد و شگفت آنکه قطره اي از آن به زمين برنگشت

حضرت زينب(س) که اين صحنه را دید شتابان از خيمه ها بيرون آمد در حالیکه فریاد مي زد: «يا أختياه و يابن أختياه - واي برادرکم واي فرزندان برادرم» و خود را بر پيکر علي اکبر افکند.

امام(ع) وي را گرفت و به خيمه ها بازگرداند و به جوانان فرمود: «برادر خوبش را برداريد و به خيمه ها برسانييد ... »

آري! امام(ع) تمامي شهدا را خود به خيمه ها مي آورد؛ به جز آن دو کشته که با شهادتشان کمر او شکست؛ پسرش علي اکبر(ع)؛ و برادرش ابوالفضل العباس(ع)...

روضه شب نهم محرم - مصيبت ساقی لب تشنگان

ابوالفضل العباس، جوانی زیبا و رشید بود که از شدت زیبایی، به او قمر بنی ها شم (ماه ها شمیان) می گفتند و از شدت رشادت هنگامی که بر اسب می نشست پایش به زمين می رسید. وی به دليل شجاعت و جنگاوری بی همتا که داشت، علمدار امام حسين(ع) بود و هنگامی که امام(ع) لشکر کم تعداد خود را آماده جنگ می کر، پرچم را به او سپرد. شجاعت و دلاوری عباس(ع) ریشه در آباء و اجداد او داشت؛ که از پدر به اسد الله الغالب علی بن ابی طالب(ع) نسب می رساند و از جانب مادر به بنی کلاب که شجاع ترين عرب بودند.

ای حرمت قبله حاجات ما

یاد تو تسبیح و مناجات ما

اج شهیدان همه عالمی

دست علی ، ماه بنی هاشمی

ماه کجا؟ روی دلارام تو؟

سرو کجا؟ قامت رعناي تو؟

شمع شده ، آب شده ، سوخته

روح ادب را ادب آموخته

منابع معتبر تاریخی آورده اند که حضرت فاطمه (س) اندکی پیش از شهادتش به امیرالمؤمنین علی(ع) وصیت فرمود که چند روز پس از رحلت وی، ازدواج کند.

پس از آنکه حضرت زهرا (س) به شهادت رسید و اتفاقات تلخ پس از آن سپری گشت، حضرت علی (ع) از برادر خویش "عقیل" که مردی نسب شناس بود و خصوصیات خانواده های حجاز و نیز اخبار و تاریخ عرب را بخوبی می شناخت، خواست زنی برای او انتخاب کند که در خاندانی بزرگ و شجاع متولد شده باشد و فرزندی دلیر و جنگجو برای وی به دنیا آورد.

عقیل نیز "فاطمه بنت حزام بن خالد" از بنی کلاب را برای آن حضرت انتخاب کرد و گفت: « در بین عرب، شجاع تر و جنگاورتر از پدران او وجود ندارد». امیر المومنین (ع) او را از پدرش خواستگاری و با او ازدواج کرد و فاطمه چهار پسر دلاور به نامهای «عباس»، «عبدالله»، «جعفر» و «عثمان» برای آن حضرت به دنیا آورد؛ و از این روی به «ام البنین» مشهور گشت.

شاید آن زمان، کسی دلیل این تصمیم و انتخاب حضرت را نمی دانست ولی در آن هنگام که در کربلا، حسین (ع) بی یار و یاور شد و این برادران شجاع و بویژه علمدار کربلا ابوالفضل العباس (ع)، یک به یک در راه او جانبازی کردند، کرامت علوی آشکار گردید.

روز نهم محرم «شمر بن ذی الجوش» از سوی عبیدالله بن زیاد مامور شد که اگر «عمر بن سعد» از دستور سرپیچی کرد، خود فرماندهی را برعهده بگیرد و به امام(ع) حمله کند. وی که از قبیله «فاطمه ام البنین» بود و نسبت دوری با حضرت عباس (ع) و برادرانش داشت امان نامه ای از عبیدالله گرفت تا به خیال خود آنان را از حسین(ع) جدا کند و هم، باعث ضعف امام(ع) گردد و هم جان بستگانش را نجات دهد!

شمر در واپسین ساعات روز نهم محرم به نزدیکی خیمه های امام(ع) آمد و فریاد زد «خواهرزادگان من کجا هستید؟» عباس، عبدالله، جعفر و عثمان بیرون آمدند و گفتند: «چه می خواهی؟» شمر گفت: «برایتان امان نامه آورده ام. شما در امانید!» چهار جوان پاسخ دادند: «لعنت بر تو و بر امان تو. آیا ما را امان می دهی و فرزند پیغمبر در امان نباشد؟!...» و عباس بانگ برآورد: «دستت بریده باد که چه پدامانی آورده ای!، ای دشمن خدا، آیا می گویی برادر و سرور خود حسین پسر فاطمه را رها کنیم و در فرمان لعینان و لعین زادگان در آییم؟». شمر خشمناک به لشکر دشمن بازگشت.

عصر عاشورا، هنگامی رسید که تمامی اصحاب و خاندان امام (ع) به شهادت رسیدند و فقط حسین و عباس - علیهما السلام- باقی مانده بودند. عباس چون تنهایی برادر را دید، نزد امام آمد و گفت: «ای برادر! آیا رخصت می دهی به جهاد روم؟» امام سخت بگریست و گفت: «برادرم! تو علمدار منی و اگر بروی کاروان پراکنده می شود». عباس پاسخ داد: «سینه ام تنگ شده و از زندگی بیزارم و می خواهم از این منافقین خونخواهی کنم». عباس از سوی لشکر دشمن رفت و آنان را نصیحت و تحذیر کرد ولی در دل سنگ آنان اثری نگذاشت. پس به سوی خیمه ها آمد و خبر به برادر داد. در همین حین صدای دلخراش کودکان را شنید که از تشنگی فریاد می زدند: «العطش، العطش». سپس بر اسب نشست، نیزه و مشک برداشت و رجزخوانان آهنگ فرات کرد در حالی که می خواند:

لا ارب الموت اذا الموت زقا

حتى اوارى فى المصاليت لقا

نفسى لنفس المصطفى الطهر وقا

انى انا العباس اغدو بالسقا

ولا اخاف الشر يوم الملتقى

یعنی:

از مرگ نمی ترسم هنگامی که بانگ زند

تا وقتی که میان مردان کارآزموده افتاده و به خاک پوشیده شوم

جان من، بلاگردان جان پاک مصطفی است

من عباس هستم با مشک می آیم

و روز نبرد از شر نمی ترسم

چهار هزار نفر دور او را گرفتند و به سوی او تیر می انداختند تا مانع رسیدن وی به آب شوند. پس از ساعتها تشنگی و جنگ، عطش بر تمام وجودش چنگ انداخته بود. آب از زیر پای اسب روان بود و عباس را به خود می خواند. عباس مشتها را پر از آب کرد و به لب نزدیک نمود تا بیاشامد، اما به یاد تشنگی حسین(ع) و اهل بیت او افتاد. آب از کف بریخت، مشک را پر کرد، بر دوش راست انداخت و مرکب را به طرف خیمه ها تازاند.

لشگر دشمن برای آنکه همین چند جرعه آب به کام کودکان رسول الله نرسد راه را بر او گرفتند و از هر طرف بر او حمله کردند. عباس با آنها پیکار می کرد تا اینکه یکی از لشگریان با شمشیر دست راست وی را قطع کرد.

عباس قهرمان فریاد برآورد:

والله ان قطعتموا یمینی

انی احامی ابداء عن دینی

و عن امام صادق الیقین

نجل النبی الطاهر الامین

یعنی:

به خدا سوگند حتی اگر دست راستم را قطع کنید

تا ابد از آیینم دفاع خواهم کرد

و از امامی که صادق الیقین است

همان فرزند پیامبر پاک و امین

آنگاه مشک را به دوش چپ انداخت و شمشیر به دست چپ گرفت و از بین دشمن به راه خود ادامه داد که ناگهان، تیغی بر دست چپ حضرت وارد شد و آن را نیز قطع کرد. اما غریب شیر حیدر آسمان را پر کرد که:

یا نفس لا تخشی من الکفار

و ابشری برحمة الجبار

مع النبی السید المختار

قد قطعوا ببعیهم یساری

فاصلهم یا رب حر النار

یعنی:

ای نفس! از کافران هراس به دل راه مده

و مژده باد بر تو که شایسته رحمت خداوند دستگیر شدی

در سایه پیامبر بزرگ صاحب اختیار

(خداوند) دشمنان، با شقاوت دست چپم را نیز قطع کردند

پس ای خدا ، آنان را به آتش خشم دچار کن

عباس ناامید نشد و مشک را به دندان گرفت تا به خیمه رساند.

ای مشک! تو لا اقل وفاداری کن

من دست ندارم ، تو مرا یاری کن

من وعده ی آبِ تو به اصغر دادم

یک جرعه برای او نگهداری کن

اما تیر بعدی مشک را از هم درید و آبها را بر زمین داغ کربلا ریخت تا عباس (ع) دیگر مأیوس شود.

ای مشک! نگه کن تو به بالای سَرم

زهرا! ست نشسته ، آبروداری کن

لختی بعد، تیری به سینه مبارک حضرت (ع) نشست و وی را از اسب به زیر انداخت، تا کار تمام شود و لب‌تشنگان بی‌ساقی و حسین (ع) بی‌علمدار گردد.

سرانجام یکی از لشگریان دشمن به پیکر نازنین حضرت حمله کرد و با عمود آهنین بر فرق عباس زد که سر او- مانند فرق مبارک پدرش علی (ع)- شکافت و بر زمین افتاد و فریاد زد: « یا ابا عبدالله علیک منی السلام ————— برادرم خداحافظ.»

امام (ع) خود را به پیکر بی دست برادر رساند و چون وی را دید که به شهادت رسیده است، فرمود: « الان انکسر ظهری و قلت حیلتی - اکنون کمرم شکست و راه چاره بر من بسته شد... »

روضه شب عاشورا - ذکر مصائب امام حسین (ع)

شب عاشورا بود و خیمه گاه حق در تب و تاب. در عصر روز تاسوعا «شمر بن ذی الجوشن» به همراه هزاران نفر نیروی کمکی به صحرای کربلا رسید و «عمر بن سعد» را برای حمله به امام (ع) تحت فشار قرار داد. عمر سعد دستور حمله را صادر کرد. صدای همهمه لشگر که به گوش امام حسین (ع) رسید، برادرش عباس (س) را صدا کرد و به همراه چند تن از بزرگان کوفه — که خود را به کاروان حق رسانده بودند — به نزد دشمن فرستاد تا از قصد آنان آگاه شود.

حضرت ابوالفضل (س) بازگشت و به برادر عرضه داشت که دشمن آمده است تا یکی از این دو کار را انجام دهد: یا اخذ بیعت یا آغاز جنگ. امام فرمود: «بیعت با یزید که هرگز ؛ اما درباره جنگ اگر می توانی برو و امشب را از آنان مهلت بگیر و نبرد را به فردا موکول کن ؛ تا نماز و قرآن بخوانیم. به خدا سوگند که من عبادت خدا را بسیار دوست می دارم.»

فرماندهان یزیدی، ابتدا پیشنهاد حضرت را قبول نکردند ؛ اما یکی از آنان دیگران را ملامت کرد که: «وای بر شما! اگر در جنگ با کفار، آنان یک شب از ما مهلت بخواهند درخواستشان را اجابت می کنیم. چگونه است که به پسر بیغمیر شبی را رخصت نمی دهید؟...»

و اینگونه بود که شب عاشقان بی دل آغاز شد ...

روز تاسوعا گذشت و شب رسید

تشنه کامان جانشان بر لب رسید

بسته بود آب و حرم بی تاب بود

دیده ی طفلان به راه آب بود
سینه ها از فرط بی آبی کباب
بود ذکر تشنه کامان «آب ، آب»
گرچه بود از تشنگی لبها کبود
مادران را با عطش کاری نبود
مادران در ماتم فرزندها
دل پریشان در غم دلبندها
بهر اسماعیل های فاطمه
هاجران ، بی زمزم و بی زمزمه
بود چشم مادران پر ز درد
اشک ریزان ، بهر فردای نبرد
بود گریان ، چشم پر خون «رباب»
بهر آن شش ماهه ی بی تاب آب
وای اگر فردا ، گه ماتم شود
نار مویی زین عزیزان کم شود
وای اگر «اکبر» سرش گردد جدا
وای اگر در خون شود خون خدا
ای سپیده! جلوه بعد از شب نکن
ای فلک! خون بر دل «زینب» نکن

اما سپیده عاشورا دمید ... و سواران عشق، یک به یک پای به مسلخ نهادند...
و بالاخره می رفت که تلخ ترین لحظات تاریخ فرا رسد...

آری! عصر عاشورا شد؛ و زمین کربلا غرق در نیزه و شمشیر و جنازه. از سپاه کوچک حق چیزی باقی نمانده بود اما هزاران هزار گرگ گرسنه همچنان در لشکر شیطان منتظر طعمه بودند.

دیگر کسی برای حسین (ع) باقی نبود. «حیب»، «زهیر»، «بربر»، «حر» و دیگر اصحاب به شهادت رسیده بودند. «اکبر»، «قاسم»، «عون»، «جعفر» و بقیه جوانان بنی هاشم — و حتی «اصغر شش ماهه» — نیز جان خود را فدای اسلام کرده بودند؛ و «عباس»، بی سر و دست، دور از خیمه ها به دیدار خدای خویش رفته بود.

حسین (ع) به این سو و آن سو نظر افکند. در تمامی دشت پهناور، حتی يك نفر نبود تا از او و حریم رسول خدا (ص) دفاع کند.

امام (ع) به خیمه گاه آمد تا با بانوان اهل بیت وداع کند. صحنه ای دلخراش و جانسوز بود. کودکان و دخترکان دور امام را گرفته بودند و نمی دانستند آخرین کلام را چگونه بگویند. «سکینه» دختر امام (ع) فریاد زد: «پدر جان! آیا تن به مرگ دادی و دل بر رحیل نهادی؟» امام پاسخ داد: «چگونه تن به مرگ ندهد کسی که یار و یاور ندارد؟»، پس صدای به گریه بلند شد. امام آنان را ساکت کرد و به آنها وصیت نمود و سپس ودایع امامت و موارث پیامبران را به علی بن الحسین السجاد (ع) که سخت بیمار بود سپرد و به سوی میدان رهسپار شد.

امام (ع) با وجود تنهایی و تشنگی، با هزاران هزار سپاهی دشمن جنگی دلاورانه کرد. گاه به میمنه لشکر (سمت راست لشکر دشمن) حمله میکرد و می خواند:

الموت خیر من رکوب العار

والعار اولی من دخول النار

یعنی:

مرگ بهتر از پذیرفتن ننگ است

و ننگ سزاوارتر از آتش جهنم است

سپس به میسره لشکر (جناح چپ لشکر) حمله میکرد و میخواند:

انا الحسین بن علی

آلیت ان لا انشی

احمی عیالات ابی

امضی علی دین النبی

یعنی:

من حسین پسر علی هستم

که هیچگاه سازش نخواهم کرد

از حریم پدرم دفاع میکنم

و بر طریقت پیامبر ره می سپارم.

یکی از اهل کوفه روایت کرده است: «من ندیدم کسی را که اینهمه دشمن بسیار بر او بتازد و فرزندان و یارانش کشته شده باشد اما اینگونه شجاع و پر جرات باشد. مردان سپاه بر او میتاختند اما او با شمشیر بر آنان حمله میکرد و لشکر را مانند گله بزنی که شیرین درنده در آن افتاده باشد پراکنده و تارو مار می ساخت، سپس به جای خویش باز می گشت و می گفت: لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

در منابع تاریخی آورده اند که آن حضرت نزدیک به 2000 نفر از سپاه یزید را کشت، تا اینکه عمر سعد بر لشکرانش فریاد کشید: «وای بر شما! آیا میدانید با چه کسی کارزار می کنید؟ این فرزند علی و پسر کشته قهرمانان عرب است. دسته جمعی و از تمامی جهات بر او حمله کنید» و به چهار هزار تیر انداز سپاه دستور داد که از هر سوی بر امام (ع) تیر ببارند، و عده ای نیز با سنگ به حضرت حمله آوردند.

در برخی روایات آمده است که از شدت اصابت تیر، بدن امام مظلوم، همانند بدن خاریشت شده بود، و پس از شهادت، بیش از 1000 زخم بر تن امام شمرند که 32 ضربه آن، غیر از زخم تیر بود.

امام (ع) کشته و مجروح و خسته، اندکی ایستاد تا نفسی تازه کند و دمی از خستگی جنگ بیاساید. در این لحظه یکی از دشمنان سنگی زد که به پیشانی حضرت اصابت کرد و خون بر صورت وی جاری شد. امام خواست آن خون

را پاك كند كه تيري سه شاخه و زهر آلود بر سينه و قلب حضرت نشست . امام گفت : «بسم الله و بالله و علي ملة رسول الله» و سر به سوي آسمان بلند كرد و گفت : « خدايا تو مي داني اين قوم مردمي را مي كشند كه روي زمين پسر پيغمبري غير از او نيست»

به مركز باز شد سلطان ابرار

كه آسايد دمي از رزم و پيكار

فلك ، سنگي از دست دشمن

به پيشاني وجه الله احسن

كه كلگون گشت روي عشق سرمد

چو در روز احد ، روي محمد

به دامان كرامت خواست آن شاه

كه خون از چهره بزدايد ، بناگاه

يكي الماس وش تيري ز لشكر

گرفت اندر دل شه جاي ، تا پر

كه از پشت پناه اهل ايمان

عيان گرديد زهر آلود پيكان

آنگاه تير را گرفت و از پشت بيرون كشيده خون مانند ناودان بيرون جست ، پس امام دست خود را از آن خون پر كرد و به سوي آسمان پاشيد . حاضران مي گویند حتى يك قطره از آن خون به زمين برنگشت و از آن لحظه ، آسمان كريللا سرخ شد . سپس دوباره دست خود را از آن خون پر كرد و صورت و محاسن خویش را با آن آغشته نمود و فرمود: « جد خود رسول الله را اينچنين خضاب شده ديدار مي كنم و از دست اينان به او شكايت مي كنم.»

عده اي از پياده نظام دشمن ، دور امام را گرفتند . يكي از آنان با شمشير به آن حضرت زد كه بر اثر آن ، كلاه امام دريده شد و تيغ به سر مبارك وي رسيد و خون روان گشت.

سپس «شمر» با عده اي از سپاهيان دشمن به سوي خيمه گاه حمله كردند. شمر خواست كه آن خيمه ها را آتش زند ، امام (ع) سر برداشت و چون اين صحنه ديد بانگ برآورد و آن جمله تاريخي خویش را بر زبان آورد كه : «واي بر شما ! اگر دين نداريد و از روز رستاخيز نمی ترسيد ، لااقل در دنيا آزاده و جوانمرد باشيد» آنگاه خطاب به فرماندهان لشكر يزد نهيب زد: « اهل و عيال مرا از دست سرکشان و بی خردان خود حفظ كنيد». «شبت» خود را به شمر رساند و با تندی او را از اين كار بر حذر داشت. شمر خجالت كشيده و به سپاهيانش دستور داد كه از حرم دور شويد و به سوي خود حسين برويد كه حريفی بزرگ و جوانمرد است.

در همين حين ، «عبدالله» فرزند امام مجتبی(ع) كه نوجواني نابالغ بود از خيمه ها بيرون دوید تا از عموی خویش دفاع کند ؛ اما وی نیز با وضعی دلخراش به شهادت رسيد (و مصيبت آن در روضه شب پنجم گذشت.)

سپاه دشمن به امام (ع) نزديك شد و دايره محاصره را بر وی كه از شدت زخمها و هرم تشنگی، تاب و توان نداشت تنگ تر و تنگ تر كرد.

«زرعه بن شريك» به حضرت نزديك شد و شمشيري به دست چپ آن حضرت زد. سپس شخصی ديگر، از پشت، تيغ بر شانه امام (ع) وارد آورد كه حضرت از شدت آن ضربت، با صورت بر خاک افتاد.

این دو ملعون عقب نشستند ، در حالیکه امام افتان و خیزان بود ؛ گاه به مشقت از جای برمی خاست ولی دوباره بر زمین می افتاد...

«سنان بن انس» بر امام حمله کرد و با نیزه خویش بر پشت امام زد ، آنقدر سخت که نوک نیزه از سینه حضرت بیرون آمد. امام در گودال قتلگاه افتاد و واپسین راز و نیاز خود با خدای خویش را آغاز کرد. و هر چه می گذشت زیباتر و برافروخته تر می شد... یکی از روایان نوشته است: «به خدا قسم ، هیچ کشته به خون آغشته ای را نیکوتر و درخشنده روی تر از حسین ندیدم. ما برای کشتن وی رفته بودیم ولی رخسار و زیبایی هیئت او ، اندیشه قتل وی را از یاد من برد. »

دزخیمان ، همچون گرگان گرسنه ، دور امام حلقه زدند تا به خیال خود کار را تمام و حق را برای همیشه ذبح نمایند.

زینب (س) که دیگر صدای تکبیر و "لا حول و لا قوة" ی امام را نمی شنید فهمید که ماه فاطمه در محاق رفته است ؛ پس از خیمه ها بیرون دوید در حالی که شیون می کشید : «وا انا ، وا سیداه ، وا اهل بیتنا ! ای کاش آسمان بر زمین می افتاد! ای کاش کوهها خرد و پراکنده بر دشت می ریخت ...» و خود را به تلی (تپه ای) مشرف بر گودال رساند و آن صحنه دلخراش را مشاهده کرد.

وی با دیدن گرگانی که برای قتل امام در آنجا جمع شده بودند به «عمر سعد» نهیب زد: «وای بر تو ای عمر! آیا ابا عبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی؟» قطرات اشک عمر سعد بر گونه اش جاری شد اما پاسخی نداد و روی از زینب برگرداند . زینب (س) فریاد زد : « وای بر شما ! آیا مسلمانی میان شما نیست؟» هیچکس جواب نگفت.

شمر بر سر یارانش فریاد کشید: «چرا این مرد را منتظر گذاشته اید؟!» و خواست که یکی از آنان کار را تمام کند. «خولی بن یزید» با شتاب از اسب فرود آمد تا سر مبارک آن حضرت را جدا کند ، اما تا به امام (ع) نزدیک شد بر خود لرزید و نتوانست. شمر گفت: «بازوی تو ناتوان باد! چرا می لرزی؟» آنگاه خود تیغ به دست گرفت و به همراه سنان برای بریدن رأس مطهر امام (ع) رهسپار شد...

زیر خنجر بود ، اما دیده باز

اشک او بر گونه ، سرگرم نماز

اشک او می شست خونِ گونه را

شرمگین می کرد این گردونه را

مست بود و اشک دیده ، باده اش

خاک گرم کربلا سجاده اش

در دل گودال کرد از بس سجود

شد ز فرط سجده چشمانش کی بود

یک نفر «پهلوی شکسته» در برش

کیست یارب این ، به غیر از مادرش؟

مادرش آمد و لیکن مضطر است

بر گلوئی تشنه ی او خنجر است

خنجر از بس بوسه زد بر خنجرش

رفت تا گردون صدای مادرش

روضه شب یازدهم محرم - شام غریبان

از غریبی بگویم یا از مظلومیت؟ از وفا بگویم یا از پیمان شکنی؟ از عطش بگویم یا از آتش؟ از عشق بگویم یا از زینب؟ خوب نامی بر زبان گذشت.. زینب...

نمی دانم امشب باید از کدام غربت گفت؛ چه روضه ای خواند؛ و مصیبت کدامین غریب را بازگو نمود.

آیا از بدن پاره پاره حسین (ع) بگویم که عریان در گودال قتلگاه افتاده است؟ یا از بدن عباس علمدار که نه سر در بدن دارد و نه دست؟

آیا از علی اکبر بگویم که صورت پیامبرگوش را بر نیزه برافراشته اند؟ یا از علی اصغر شش ماهه که اینک در گهواره خاکی خویش به خواب ابدی رفته؟

آیا از یاران حسین (ع) بگویم که غریبانه در گوشه گوشه میدان جان باخته اند؟ یا از کودکان حسین (ع) که غم یتیمی و اسیری، یکجا بر آنان وارد شده است؟

از غریبی بگویم یا از مظلومیت؟

از وفا بگویم یا از پیمان شکنی؟

از عطش بگویم یا از آتش؟

از عشق بگویم یا از زینب؟

خوب نامی بر زبان گذشت.. زینب...

آری! بگذار از زینب بگویم؛ که کربلا، از اینجا به بعد، از آن زینب است و پیام کربلا، مرهون زینب.

بگذار از زینب بگویم و از رنج های زینب، از زینب و از غصه های زینب، از زینب و از قصه های زینب، از زینب و از حماسه های زینب؛ و از زینب و از دل زینب... و امان از دل زینب...

اما از کدامین غم زینب بگویم؟ از برادرانی که از دست داد؟ یا از برادرزادگانش که يك به يك به میدان رفتند و باز نگشتند؟ یا از پسرانش که جلوی چشمان گریانش ذبح شدند؟

اگر چه زینب «ام المصائب» است و از کودکی داغ های فراوان دیده — ابتدا داغ بزرگ رحلت جدش پیامبر خدا (ص) و سپس مصیبت شهادت مادر جوان — و در جوانی فرق شکافته پدرش علی (ع) را دیده است و سپس جگر پاره پاره برادر معصومش حسن مجتبی را... اما روزی مانند عاشورا نبود، و داغی مانند کربلا...

قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

دوستان ، غصه ی تنهایی من گوش کنید

گر چه این قصه ی پر غصه به گفتن نتوان

نه به گفتن نتوان ، بلکه شنفتن نتوان

دختر دخت نبی ، «ام مصائب» نامم

کرده لبریز ز غم ، ساقی گردون جامم

صبر ، بی تاب شد از صبر و شکیبایی من
ناتوان شد خرد از درک و توانایی من
باغبانم من و یک سر شده غارت باغم
چرخ بگذاشته بس داغ به روی داغم
نه که چون جد عزیزی جو بیمبر دادم
پدر و مادر و فرزند و برادر دادم

پیش من ، در پس در ، مادر من آزدند
ریسمان بسته به مسجد ، پدرم را بردند

من هم استاده و این منظره را می دیدم
مات و وحشت زده می دیدم و می لرزیدم

بود در سینه هنوز آتش داغ مادر
که فلک زهر دگر ریخت مرا سوخت جگر

دیدم آن تاج سرم را که دو تا گشته سرش
بسته خون سر او هاله به دور قمرش

بعد از آن بود دلم خوش که برادر دارم
به سرم سایه ی دو سرو صنوبر دارم

غافل از آنکه غم و درد من آغاز شده
به دلم تازه در غصه و غم باز شده

رفت از دست حسن گشت دلم خوش به حسین

شد مرا روح و روان ، قوت دل ، نور دو عین

بعد از آن واقعه ی کرب و بلا پیش آمد

راه خانبازی در راه خدا پیش آمد

حضرت زینب (س) از صبح تا عصر عاشورا، داغ پنج برادر، پنج برادرزاده، چهار پسرعمو و سه پسرش را مشاهده کرد و شهادت دهها تن دیگر از بستگان و یاران برادرش را دید؛ و شاید اینها همه در برابر رنج اسیری و در به دری — که تازه از امشب آغاز شد — بسیار اندک بود...

روز طی گشت و نگویم که چه بر ما آمد

شب جانکاه و غم افزا و محنزا آمد

آن زمان کو که بگویم چه بدیدم آن شب

خارها بود که از پای کشیدم آن شب

چه بگویم چه شبی را به سحر آوردم

کوه غم شد دل و چون کوه به پای استادم

چون جنگ به پایان رسید و رأس مطهر حسین (ع) را از بدن جدا کردند؛ به لباس‌های پاره پاره آن حضرت نیز رحم نکردند و عمامه، پیراهن، شلوار و کفشهای امام (ع) را ربودند. شخصی به نام «بجدل» نیز هجوم آورد تا انگشتر حضرت را بدزد اما بر اثر شدت جراحات و متورم شده انگشتان، نتوانست آن را بیرون آورد، پس خنجر کشید و انگشتر مبارک را برید و انگشتر را درآورد...

اسب امام، با سر و مویی خون آلود به سوی خیمه‌ها رفت. زنان و دختران اهل بیت (ع) با دیدن اسب خونین و بی‌سوار، فهمیدند که دیگر بی‌کس و یتیم شده‌اند و صدا به گریه و شیون بلند کردند. «ام کلثوم» خواهر امام (ع) فریاد کشید: «یا محمد! یا علی! یا جعفر! یا حسن! کجایید که ببینید با حسین چه کردند؟...»

پس لشکر دشمن به سوی حرم پیامبر (ص) حمله کردند. از يك سو این خیمه‌ها را آتش می‌زدند و از سوی دیگر هر آنچه می‌دیدند غارت می‌کردند. آنان حتی به حجاب زنان نیز رحم نمی‌کردند و لباس‌های بانوان اهل بیت (ع) را می‌کشیدند و می‌بردند. زنان و دخترکان، سربرهنه و هراسان، از خیمه‌ها فرار می‌کردند در حالی که خار و خس بیابان، پای برهنه آنان را می‌درید...

بانوان حرم، که از خیمه‌ها به سوی بیابان دویده بودند، ناگاه با گودال قتلگاه و پیکر بی‌سر حسین (ع) روبرو شدند. راوی می‌گوید: به خدا فراموش نمی‌کنم زینب دختر علی (ع) را که زاری می‌کرد و به آواز سوزناک می‌گفت: «یا محمداه! صلی علیک ملیک السماء، هذا حسین مرمل بالدماء المقطع الاعضاء، و بناتک سباتا، و الی الله المشتکی...» یعنی: «یا محمد! فرشتگان آسمان بر تو درود فرستند! بنگر که این حسن توست، به خون آغشته، با اعضای از هم جدا گشته، بنگر که این دختران تو هستند، اسیر شده و در بیابان‌ها رها گشته، به خدا شکایت بریم، و به علی مرتضی و فاطمه زهرا و حمزه سیدالشهداء، یا محمد! این حسین توست که در این دشت افتاده، به دست زنازادگان کشته شده و باد صبا گرد و غبار بر پیکر او می‌پراکند، ای اصحاب محمد! برخیزید و ببینید که اینها فرزندان مصطفایند که اینگونه اسیر شده‌اند...» مویه زینب آنقدر دلخراش بود که دشمنان و دژخیمان را نیز گریان کرد.

آنگاه «سکینه» پیکر مبارک پدرش حسین (ع) را در آغوش گرفت و شروع به زاری کرد؛ تا اینکه جماعتی از اعراب چادرشین ریختند و او را کشیدند و از بدن پدر جدا کردند.

لشکریان یزید که به غارت خیمه‌ها مشغول شده بودند، به خیمه‌ای رسیدند که علی بن الحسین السجاد (ع) در آن

بیمار و تب آلود افتاده بود. «شمر بن ذی الجوشن» شمشیر کشید تا او را بکشد، اما عده‌ای از همراهانش به او نهیب زدند: «آیا شرم نمی‌کنی و می‌خواهی این جوان بیمار را هم بکشی؟» شمر گفت: «فرمان امیر است که همه فرزندان حسین را بکشم». همراهان با شدت مانع وی شدند تا سرانجام دست از این کار برداشت... و خداوند در زرهی از بیماری، جان ولی خویش را حفظ فرمود.

سپس دشمن دنی، رذالت و پستی خویش به منتها رساند؛ «عمر سعد» در بین لشگریانش فریاد کشید: «چه کسی حاضر است که بر پیکر حسین، اسب بتازاند؟» ده نفر — که راویان شهادت داده اند هر ده، حرامزاده بودند — حاضر شدند که این جنایت و وقاحت بزرگ را انجام دهند. پس اسبها را آماده کردند و آنان را بر پیکر بی سر و قطعه قطعه امام (ع) تازاندند؛ آنگونه که استخوان‌های سینه امام شکست و نرم شد...

(ی قلم! چگونه این جملات را می‌نگاری و از شدت مصیبت، خشک نمی‌شوی؟ ای دست! چگونه می‌نویسی و نمی‌شکنی؟!...)...

اینک، حال زینب را تصور کنید... از یک سو، شاهد این مصیبت‌های پی در پی و جانسوز است؛ از سوی دیگر باید مراقب فرزند بیمار برادر باشد؛ و از سوی دیگر باید دختران و زنان حرم را از بیابان‌ها جمع نماید و زیر خیمه‌های نیم سوخته گرد آورد... صحرائی کربلا می‌رفت که تاریک و تاریک‌تر شود؛ و گرگان گرسنه، در جای جای آن به دنبال دخترکان و طفلان می‌دویدند تا شاید گوشواره‌ای از گوش آنان بکشند یا خلخال‌های پای آنان بریابند...

زینبا! چه کشیدی آن شب، در آن شام سیاه غریبان...

روضه شب دوازدهم مجرم / مصیبت امام زین العابدین (ع)

آن ملعون گفت: «مگر علی بن الحسین را خدا نکشت؟» امام فرمود: «برادری داشتم علی نام داشت. مردم او را کشتند». ابن زیاد گفت: «خدا کشت». امام فرمود: «الله یتوفی الانفس حین موتها». ابن زیاد خشمگین شد و گفت: «در پاسخی من دلیری می‌کنی؟ او را ببرید و گردن بزنید...»

«امام علی بن الحسین علیهما السلام» ملقب به «سجاد»، «زین العابدین»، و «سید الساجدین»، در کربلا حدود 22 سال سن داشت.

فردای روز عاشورا عمر بن سعد جنازه‌های لشکر خویش را جمع کرد و بر آنان نماز خواند و دفن کرد؛ و امام حسین (ع) و اصحاب او را همچنان در بیابان باقی گذاشت و فرمان حرکت به سوی کوفه را صادر کرد. قبایل کوفه و عرب، برای آنکه خود را نزد عبدالله بن زیاد عزیز کنند، سرهای مطهر شهداء را بین خود تقسیم کردند و آنها را بر نیزه زدند و آماده حرکت شدند.

آنگاه زنان و کودکان اهل بیت (ع) که لباس و حجابی مناسب برایشان باقی نمانده بود را بر شتران و چارپایان بدون زین نشانند و همچون اسرای کفار به سوی کوفه بردند.

هنگامی که اسیران، نزدیک کوفه رسیدند مردم شهر برای تماشا جمع شده بودند. زنی از اهل کوفه که از بلندی بر اسیران مشرف بود پرسید: «شما اسیران کدام طایفه‌اید؟» گفتند: «اسیران آل محمد!» آن زن پایین آمد و چادر و مقنعه و جامه‌هایی آورد تا خود را بپوشاند.

اینک، حال امام سجاد (ع) را تصور کنید؛ از یک سو بیماری بر آن حضرت مستولی است، تب و ضعف بر آن حضرت فشار می‌آورد؛ از سوی دیگر غم از دست دادن پدر و برادران و عموها و عموزادگان قلبش را می‌فشارد؛ از طرف دیگر سر بریده‌ی شهداء را در جلوی چشمانش دارد؛ و از همه سخت‌تر و دردناک‌تر اینکه - این مظهر غیرت الهی - عمه‌ها و خواهران خود را می‌بیند که با آن وضع در معرض دید خائنان و دشمنان هستند...

پیش از ورود اسرا به دارالحکومه، رأس مطهر امام حسین (ع) را در مقابل ابن زیاد گذاشتند. وی عصایی از چوب خیزران به دست گرفته بود و با آن بر لب و دندان امام می‌زد.

این حسارت وی، اعتراض بسیاری از حاضران را برانگیخت. «زید بن ارقم» که صحابی پیامبر (ص) و از یاران امیرالمؤمنین (ع) در جنگ صفین بود و در آن هنگام پیر شده بود به عبدالله نهیب زد: «چوب خود را بردار! به خدا

سوگند پیغمبر را دیدم که همین جای چوب تو را می‌بوسید» و سپس شروع به گریستن کرد.

ابن زیاد گفت: «اگر نه این بود که پیرمردی خرف و دیوانه شده‌ای گردن تو را می‌زدم». زید برخاست و در حالی که بیرون می‌رفت گفت: «ای عرب! از امروز بنده شدید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید. به خدا قسم نیکان شما را خواهد کشت و اشرار را به کار خواهد گرفت.»

شخص دیگری که حضور داشت «انس بن مالک» صحابی و خادم رسول‌الله (ص) بود که با دیدن سر مطهر امام (ع) و جسارت عبیدالله گریست و گفت: «شبیبه ترین مردم است به پیغمبر.»

سپس اسرا را بر ابن زیاد وارد کردند. وی هنگامی که امام سجاد (ع) را دید پرسید: «کیستی؟» فرمود: «علی بن الحسین.»

آن ملعون گفت: «مگر علی بن الحسین را خدا نکشت؟» امام فرمود: «برادری داشتم علی نام داشت. مردم او را کشتند». ابن زیاد گفت: «خدا کشت». امام فرمود: «الله یتوفی الأنفس حین موتها». ابن زیاد خشمگین شد و گفت: «در پاسخ من دلبری می‌کنی؟ او را ببرید و گردن بزنید». پس حضرت زینب گفت: «ای پسر زیاد! هر چه خون از ما ریختی بس است» و امام را در آغوش گرفت و فرمود: «والله از او جدا نمی‌شوم. اگر می‌خواهی او را بکشی مرا نیز بکش.»

ابن زیاد کمی به آن دو نگریست و گفت: «عجبا که این زن دوست دارد با برادرزاده‌اش کشته شود! او را رها کنید که با این بیماری که دارد خواهد مرد...»

امام سجاد (ع) سپس رنج سفر به شام و غم اسیری و عذاب در دربار یزید را تحمل کرد... و تا پایان عمر شریفش، همواره در اندوه مصیبت کربلا بود... روایت کرده‌اند که مردی بطال و دلک در مدینه زندگی می‌کرد که به هزل و مزاح خود مردم این شهر را می‌خنداند. وی روزی گفت: «علی بن الحسین مرا درمانده و عاجز گردانده است؛ چرا که هر چه تلاش کردم هیچ نتوانستم وی را به خنده افکنم.»

امام سجاد (ع) در محرم سال 94 (یا 95) هجری، هنگامی که 57 سال داشت، با زهر یکی از فرزندان «عبدالملک مروان» مسموم شد و در بستر احتضار افتاد.

حضرت در این ایام، تمامی فرزندان خود را جمع کرد و فرزند بزرگوارش «محمد بن علی 8» - که او نیز در مصیبت کربلا حضور داشت و در آن زمان کودکی 4 ساله بود - را وصی خود قرار داد و وی را «باقر» نامید و امر سایر فرزندان خود را به آن جناب واگذار کرد و به آنان موعظه و وصیت نمود.

سپس امام باقر (ع) را به سینه چسباند و فرمود: «تو را وصیت می‌کنم به آنچه وصیت کرد مرا پدرم در روز شهادت خود و گفت که پدرش او را وصیت کرده بود به این وصیت در هنگام وفات خود که: زنهار سنم مکن بر کسی که یآوری بر تو غیر از خداوند ندارد.»

چون حضرت (ع) وفات کرد، تمامی مدینه در ماتمش عزادار گشت و مرد و زن و سیاه و سفید و صغیر و کبیر در مصیبتش نالان شدند و از زمین و آسمان آثار اندوه نمایان بود.

الا لعنة الله على القوم الظالمين ؛ و سيعلم الذين ظلموا أي منقلب ينقلبون.

نکته :

آنچه باید بدان توجه فراوان داشت اینکه حضرت امام سجاد (ع) فقط در سفر کاروان امام حسین (ع) از مکه به کربلا، و در روزهای منتهی به عاشورا بیمار بود. راز این امر هم آن زمان آشکار شد که دشمنان اسلام، تمامی فرزندان و اهل بیت امام (ع) - حتی علی اصغر شش‌ماهه - را در روز عاشورا به شهادت رساندند و «شمر» با ارادش به خیمه‌ها حمله کرد و می‌خواست حضرت سجاد را هم بکشد؛ اما لشکریان دشمن، بیماری حضرت را به شمر یادآور شدند و با تلاش بسیار، مانع از شهادت ایشان گردیدند. پس، بیماری حضرت سجاد (ع) تنها منحصر به همان چند روز و بنا به مصلحت الهی بود؛ لذا زشت است برای شیعه‌ی اهل بیت (ع) که این را نداند و از آن حضرت با القابی همچون «زین العابدین بیمار» یاد کند!

منابع اصلی:

1. شیخ عباس قمی ؛ منتهی الآمال ؛ با کوشش و تلخیص آیه الله رضا استادی؛ قم: دفتر نشر مصطفی، 1380.
2. سید بن طاووس ؛ اللهوف فی قتلی الطفوف ؛ قم: منشورات الرضی، 1364.
3. شیخ عباس قمی ؛ نفس المهموم ؛ ترجمه و تحقیق علامه ابوالحسن شعرانی ؛ قم: انتشارات ذوی القربی، 1378.
3. شیخ عباس قمی ؛ نفس المهموم ؛ ترجمه و تحقیق علامه ابوالحسن شعرانی ؛ قم: انتشارات ذوی القربی، 1378.
4. اشعار فارسی، زبان حال هستند و سندیت قطعی ندارند. (منبع: جزوه آموزشی آداب مرثیه خوانی با عنوان طنین عشق ؛ تهیه و تنظیم مرتضی وافی ؛ قم: انتشارات شفق، 1380)
5. محمد بن جریر طبری ؛ تاریخ الامم و الملوك ؛ بیروت: دارسویدان، بی تا ؛ ج پنجم.
6. شیخ صدوق ؛ آمالی ؛ ترجمه آیه الله کمره ای ؛ تهران: انتشارات کتابچی، 1370
7. شیخ مفید ؛ الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد ؛ قم: انتشارات کنگره جهانی هزاره شیخ مفید، 1413 ق.
8. سید محسن امین ؛ اعیان الشیعة ؛ بیروت: دارالتعارف للمطبوعات، 1403 ق.